

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

در آرزوی خواننده شدن

نویسنده: سباستین گیفان چهارم

(سجاد گلستانی)

سال: ۱۳۹۵

سخنی از نویسنده :

تمام شخصیت های این داستان غیر واقعی می باشند و هیچ همگام واقعی ای ندارند و از کس خاصی الهام گرفته نشده اند.

504

در اتاق احمد :

اتاق شلوغ و به هم ریخته است احمد با یک شلوار مامان دوز و گشاد به همراه یک پیراهن تنگ و سفید که کمی سیاه می زد به همراه یک جفت جوراب گل گلی که دزد. سوراخ بود روی زمین دراز کشیده است. در کنار اتاق لباس های بیرونی او افتاده است. در سمت دیگر اتاق ظرف های نشسته او و بود که محیط را ناهنجار کرده بود.

احمد از خواب بیدار می شود و شروع به خمیازه کشیدن می کند (دستان خود را بالا می برد و دهن خود را باز می کند و یک صدای بلند در می آورد) و بعد از جای خود بلند می شود و می گوید : عجب خوابی بود!!!!...حا داد!!!!...خوب حالا وقت کمی خوشیه تا حالم عوض شه.

سپس یک نفس عمیق می کشد و با صدایی بلند و زجر دهنده می گوید : مرغ صحر ناله سر ...

هنوز مصرع شروع نشده بود که صدای بال زدن و غار غار کلاغ ها که از محیط فرار می کنند به گوش می رسد و هنوز مصرع تمام نشده بود که تکه ای از سقف از محلی که به نظر می آمد قبلا کمی ریزش کرده می افتد و به سر او می خورد. او از شدت ضربه در حالی که به زمین خورده و سرش را از درد گرفته می گوید : این سقف لعنتی همیشه با من مشکل داره!!!

سپس تکه سنگی از تکه سقف افتاده بر می دارد و به سقف می زند. دقیقا بعد این ضربه دوباره تکه ی دیگری از سقف کنده می شود و به سر او می خورد. او عصبانی می شود و چشمانش را می بندد و دست خود را محکم به زمین می زند اما دستش به یک تکه از سقف که کنده شده بود می خورد. او دستش را بالا می آورد و آن را می مکد و می گوید : آیییییی...

پس از اینکه درد دستش کمی آرام می شود بلند می شود و می ایستد و می گوید: خوب مهم نیست!!!

سپس در حالی که چند نفس عمیق می کشد می گوید : من می تونم!!!

سپس دوباره شروع می کند : مرغ صحر ناله سر...

و هنوز مصرع به پایین نرسیده است که از پنجره ی کنار اتاقش توپ فوتبالی به سمت سر او می آید و محکم به سرش می خورد و بعد به زمین می خورد. در حالی که سرش درد گرفته است سرش را بالا می آورد و به سمت پنجره می رود و سرش را از پنجره بیرون می آید. در داخل خیابان چند بچه در حال بازی کردن بودن. همه ی آنها مانند یک دسته جوجه گنجشک که به آسمان نگاه می کنند و منتظرند تا مادرشان بیاید و به آنها غذا بدهد، به پنجره ی خانه ی احمد نگاه می کنند و منتظرند که احمد توپ آنها را به سمت آنها

بیندازد و به بازیشان ادامه دهند البته حالتی از ناراحتی و نگرانی در چهره ی آنها هم دیده می شود. احمد وقتی آنها را می بیند توپ آنها را بیرون می آورد و سپس می گوید: این توپ شماست؟؟؟؟...بیاین نزدیک تر تا بهتون بدمش!!!

بچه ها خوشحال می شوند و به دیوار خانه ی احمد نزدیک می شوند: احمد هم یک چاقوی کثیف که اثرات مربا روی آن دیده می شود را از داخل ظرف های کثیف گوشه ی اتاق بر می دارد و توپ را پاره می کند و به سمت آنها پرتاب می کند و سپس با چهره ای برآشفته می گوید: تا شما باشید تو کوجه بازی کنید!!!...برید!!!...برید خونه هاتون تا نیومدم بزور ببرمتون خونه هاتون!!!

بچه ها که بعضی ها ناراحت و در حال گریه و بعضی ها ناراحت و عصبانی بودند پراکنده می شوند. اما احمد. احمد سرش را به داخل اتاق بر می گرداند که در همین حین پنجره محکم به سر او ثابت می کند. او سرش را آزاد می کند و سپس در حالی که از شدت درد سرش را گرفته است سرش را رو به آسمان می کند و می گوید: آخه نه این شانسه من دارم!!!

سپس به سمت ظرف های کثیف می رود تا چاقوی در دستش را روی آنها بگذارد اما چاقو به دستش می چسبد. با دو انگشت اشاره و شصت سر چاقو را می گیرد و تلاش می کند تا آنرا از دستش بکند. سرانجام موفق می شود اما چاقو به دو انگشتش می چسبد. احمد عصبانی می شود و بدون تمرکز دستش را محکم به سمت دیوار انتهایی اتاق چرخاند. چاقو از دستش جدا شد و چند چرخ در هوا خورد و سپس در دیوار فرو رفت اما...چاقو در یک نوشته ای فرو رفته بود. ناگهان احمد محکم دستان خود را به سر خود زد و سریع به سمت نوشته رفت و چاقو را از نوشته کند اما چاقو دوباره به دستش چسبید. وقتی فهمید چاقو دوباره به دستش چسبیده است روی زمین از شدت ناراحتی نشست. بعد از چند دقیقه که آرام تر شد بلند شد و ایستاد و چند نفس عمیق کشید و با گفت: خوب!!!... مهم نیست!!!...بذار ببینم چطور میشه این چاقو رو بدون ایجاد مشکل جدیدی کند!!!

سپس چند ثانیه ساکت شد و چشمانش را بست. پس از چند ثانیه سر خود را به یک سمت خم کرد و خندید و گفت: آره!!!...چرا اولش این کارو نکردم!!!

سپس از اتاق خارج شد و به سمت آشپزخانه رفت

در آشپزخانه :

در آشپزخانه دستش را شست و به راحتی چاقو از دستش جدا شد. سپس در حالی که می خندید تصمیم گرفت برای خود شیر موز درست کند. یک پاکت شیر از درون یخچال به همراه سه تا موز برداشت و آنها را کنار همزن برقی اش گذاشت و سپس پخش کننده موزیکش را که در کنار آشپزخان روی کابینت بود روشن کرد تا یک موزیک بخواند. احمد حرکات بدنش را با موزیک همراه می

کرد. شیر و موزها را درون همزن ریخت و دکمه همزدنش را زد. همزن شروع به همزدن کرد. دقیقا در همین زمان آهنگ در حال پخش تقریبا به بخش متنی اش رسیده بود. شروع شد: سریع این نگاهو بشکن...

احمد شروع به همراهی کرد؛ خواندن به همراه حرکات دست. چند ثانیه بعد دستش خورد به ظرف همزن و تمام شیرها روی زمین ریخت. او خیلی ناراحت شد و روی زمین نشست و شروع کرد به گریه کردن. چند دقیقه بعد وقتی حالش بهتر شد به مچ دست چپش نگاه کرد و ساعت مچی اش را دید. ناگهان گفت: وای!!!... ساعت ۸ ته!!!... بازم داره دیرم می شه!!!

سپس سریع به سمت اتاقش رفت اما در همین حین پاش گیر کرد به پایه مبل و محکم به زمین خورد.

دوباره بلند شد و سریع به اتاق رفت و لباسش را عوض کرد و به سرعت از خانه اش خارج شد.

در جلوی خانه و در خیابان:

در سطح خیابان او به سمت یک رنوی قراضه که رنگش آبی بود که کمی رنگش رفته بود. کلید خود را در محفظه روی در فرو برد اما هر چه تلاش می کرد کلید می چرخید ولی در باز نمی شد. مردی با قدی بلند و صورتی کشیده از آنجا رد می شد. احمد گفت: ببخشید می شه کمکم کنین!!!... در ماشینم باز نمی شه!!!

آن مرد جلو آمد و کلید را از احمد گرفت و باز هم هرچه تلاش کرد نتوانست در ماشین را باز کند. سپس با کف دستش محکم به در ماشین زد و در باز شد. مرد رو به احمد کرد و گفت: خاک تو سرت احمد بد شانسی!!!... تا حالا فکر می کردم فقط بد شانسی حالا می بینم که بی ارزه هم هستی!!!

احمد که دید آن مرد می شناسدش و این جوری هم با او صحبت می کند. او را هل داد و گفت: اصلا به تو چه؟؟؟؟... برو گمشو!!!

مرد همان جا ایستاد و احمد را نگاه کرد. احمد سوار ماشینش شد ولی هر چه تلاش می کرد نمی توانست ماشین را روشن کند. ماشین استارت نمی خورد. از ماشین بیرون آمد و دوباره به سمت آن مرد رفت و گفت: ببخشید اشتباه کردم خواهش می کنم کمکم کن!!!

مرد گفت: همون احمدی ای که می شناختم!!!

سپس احمد را کنار زد و گفت: برو کنار!!!

سپس سوار ماشینش شد و با یک استارت ماشین را روشن کرد. پیاده شد و گفت: وقتی می گم بی ارزه ای می گی نه!!!

احمد دوباره عصبانی شد و او را به یک کنار هل داد و گفت: اصلا به تو چه!!!

دوباره مرد ایستاد و به احمد نگاه کرد. احمد در حالی که به مرد نگاه می کرد سوار ماشینش شد ولی هر چه تلاش کرد ماشین حرکت نمی کرد. دوباره پیاده شد و به مرد گفت : خواهش می کنم کمک کن!!!...بابا اصن غلط کردم!!!

مرد سرش را تکان داد و او را کنار زد و سوار ماشین شد. دید که اصلا ماشین خلاص نشده. سرش را تکان داد و ماشین را خلاص کرد و سپس پیاده شد و گفت : یعنی واقعا خاک تو سرت!!!... تو نمی دونی باید ماشینو خلاص کنی!!!

احمد در حالی که خیلی شرمند شده بود بدون اینکه چیزی بگوید سوار ماشین شد اما در حین سوار شدن سرش به سقف ماشین خورد. سرش را از شدت درد گرفت و از شدت عصبانیت با دستش محکم به سقف ماشین زد. اما دستش درد گرفت. او دستش را با دست دیگرش گرفت. مرد هنوز داشت به او نگاه می کرد. احمد وقتی دید که مرد هنوز دارد به او می نگرد. خندید و سوار ماشینش شد و با خودش به ماشینش گفت : جون مادرت فقط برو!!!

این بار موفق شد برود. مرد در حالی که او را می نگرید که داشت می رفت با خود گفت : یعنی تو عمرم آدمی به بدشانسی این ندیدم. سپس خندید و رفت. اما احمد.

در ماشین :

احمد در ماشین نشسته بود و در حال حرکت بود. خیلی ناراحت بود. تصمیم گرفت که یک آهنگ گوش بدهد. ضبط ماشینش را روشن کرد. ضبط را تنظیم کرد تا یک آهنگ غمگین پخش کند تا حالش کمی بهتر شود. متن که شروع شد شروع کرد به همراهی و خواندن : همه می گن که تو رفتی... همه می گن که تو نیستی... همه می گن که دوباره دل تنگمو شکستی... دروغه...

دقیقا در همین زمان برای همراهی خواننده چشمانش را بست و سرش را به بالا کرد که ناگهان تصادف کرد. چشمانش را آرام باز کرد و آرام ضبط را خاموش کرد. چیزی که دید باور نمی کرد. راننده ماشین مقابل بیرون آمد. یک مرد قد بلند با هیكلی بسیار درشت و قوی. احمد آب دهانش را قورت داد و با خود گفت : واویلا!!!...عجب غولی!!!

در کنار دو ماشین و در خیابان :

به سمت او آمد و به کنار پنجره او آمد و گردنش را گرفت و او را از درون پنجره ماشینش بیرون کشید. او را به هوا گرفت و بعد گفت : نه موخوم بینوم تو الان چه غلطی کردی!!!...نه الان...نه الان...نه الان...چه غلطی کردی!!!

احمد در حالی که داشت می لرزید گفت : ببخشید!!!... غلط کردم!!!...جان مادرم خسارتونو می دم!!!

- مگه متنی ندی!!!...از حلقومت مکشم!!!...خیل کرده دست خود شه!!!...عمرآ بچه جون!!!...هنو بچه ای!!!

- حق با شماست!!!...هر چی شما بگین!!!

- آها...حالا شد!!!...خوب...

سپس احمد را رها کرد و گفت : خوب بچه جون بدو برو سیصد تومن بیار!!!

احمد هم یک سکه صدی و یک سکه دویستی در آورد و به سمت آن مرد گرفت. آن مرد گفت : نه موخوم بینم مو رو مسخره

کردی!!!...نه موخوم بینم تو الان...نه تو الان...نه تو الان چه غلطی کردی!!!

- شما گفتین سیصد تومن!!!...منم دارم بهتون می دم!!!

مرد دوباره گردن احمد را گرفت و او را بلند کرد و گفت : نه یعنی تو انقدر خری که فرق سیصد هزارو با سیصد تا تک تومنو نمی

دونی!!!

- سیصد هزار!!!...مگه سر گردنه است!!!...کل خسارت شما صد هزار تومنم نمی شه!!!

سپس آن مرد دستش را بیشتر فشار داد و بالا تر بردو گفت : نه یعنی ای هیکل ترسوندی می خی فقط صد تومن بدی!!!...مو رو خر

فرض کردی!!!

- جسارت نکردم...شما رو الاغ فرض کردم خر که کمه!!!

- نه الان چه غلطی کردی!!!...نه الان...نه الان...نه الان چه غلطی کردی!!!

- غلط کردم!!!...می دم!!!...می دم!!!

سپس مرد گردن احمد را ول کرد و او را رها کرد و گفت : آفرین!!!...حالا شدی یه بچه خوب!!!...بدو برو پولو بیار!!!

احمد در حالی که می لرزید به درون ماشینش رفت و از داخل داشبورد سیصد هزار تومن برداشت و به آن مرد داد. آن مرد هم گفت:

آفرین!!!...حالا متنی بری!!!

سپس به سمت ماشینش رفت و سوار آن شد و رفت. احمد هم یک نفس راحت کشید و سوار ماشینش شد و رفت.

در ماشین :

در راه با خود این گونه فکر کرد بذار تو راه یک مسافر بزنم. سپس مقابل هر کسی که از کنار خیابان رد می شد می ایستاد. تا اینکه بلاخره یک مرد سوار ماشینش شد. احمد در راه به آن مرد گفت : می خواهی برات یک آهنگ بذارم!!!

مرد گفت : بدم نمی یاد!!!

احمد هم شروع کرد : دوست دارم ولی چرا نمی تونم...

هنوز مصرع تموم نشده بود که مرد با صدای گفت : وایستا!!!

احمد هم ایستاد.

در کنار ماشین احمد و در خیابان :

مرد پیاده شد و مقابل پنجره راننده رفت و به احمد گفت : با اون صدات بهتره بری نون خشکی شی!!!

سپس رفت. احمد گفت : کرایت!!!

آن مرد گفت : خفه شو!!!

احمد هم ساکت شد و وقتی مرد دور شد با خود گفت : عجب آدمایی پیدا می شن!!!... صدا به این خوبی مگه چشه؟؟؟؟... یه پا بلبلم واسه خودم!!!... هیچ کس قدر منو نمی دونه!!!

سپس دوباره به حرکت افتاد و رفت. چند دقیقه بعد احمد در کنار یک اداره بیمه ایستاد و از ماشین پیاده شد. ماشین را قفل کرد. از راه پله بالا رفت و وارد اداره شد.

در راهروی اداره :

هنگامی که از در هوشمند عبور کرد در انتهای راهروی ورودی مردی را دید که دست به سینه ایستاده است. لباسش مانند لباس پلیس ها بود و قد بلند و هیكل درشتی داشت. احمد با صدای نسبتا آرام گفت : وای بدبخت شدم!!!... آقای قاسم خانی!!!

سپس جلو رفت. آن مرد به احمد گفت: باز هم که دیر کردی آقای پیرخوانی!!!

احمد گفت : سلام آقای قاسم خانی!!!... ببخشید ماشینم خراب شد!!!

- هر وقت من تو رو دیدم دیر کردی و ماشینت خراب شده بود، می دونی الان یک ساعته که منتظرتم!!!

- آقای قاسم خانی ببخشید که دیر کردم!!!... الان که هستم!!!... بفرمایید چی کار دارید!!!

- از دست تو... امروز دکتر ناصر نادری ساعت ۱۰ از طرف شرکت شکلات سازی شکول می یاد اینجا!!!!... یعنی آقای پیرخوانی این

آخرین فرصتته!!!!... اگه مثل دفعه قبل که آقای نارنجستانی به اینجا اومد با آقای نادری رفتار کنی اخراجی!!!

- قربان آقای نارنجستانی مدام بلند با تلفن صحبت می کرد و اعصاب منو بهم ریخته بود!!!

- اینکه ایشون مدام با تلفن بلند صحبت می کرد با اینکه تو چایی رو به اصرار از من ممد گرفتی و رو پاش ریختی یا اینکه پارچ آب

روی تاقچه ی بالای سرشو روی سرش ریختی و یا اینکه چک ایشونو بجای اینکه بذاری تو چاپگر که گوششو مهر دار کنه گذاشتی

توی برگه خرد کن یا اینکه وقتی داشتی اثر انگشتشو می گرفتی به اصرار دستشو گرفتی و تا انگشتشو گذاشتی رو استامپ بخاطر زنگ

گوشی خم شدی و همه ی انگشتشو جوهری کردی به هم چه ربطی داره!!!

- اینا همش اتفاق بود!!!

- بله!!!!... همین اتفاقا باعث شد تا شرکت لبنیاتی بزرگ نارنجستانی ها با ما قرارداد ببندند!!!!... حالا ولش کن!!!!... این دکتر نادری که می

گم رئیس شرکت شکوله بیمه ی!!!!... اگه ناراحتش کنی خونت پای خودت!!!

- چشم قربان... همه ی تلاشمو می کنم تا راضی باشن!!!

پس از این حرف آقای قاسم خانی خیالش راحت شد و از اداره خارج شد. احمد وارد اداره شد و به سمت اتاق خود رفت و وارد اتاقش

شد.

در اتاق احمد :

در اتاق در پشت میز نشست و آرام گرفت و چشمانش را بست ولی چند دقیقه بیشتر طول نمی کشد تا اینکه خوابش می برد. ناگهان

صدای بلند تق تق در اتاق او را از خواب بیدار کرد. احمد که از صدای در جا خورده بود و از خواب پریده بود با صدای بلند گفت :

کدوم خری پشت دره؟؟؟؟!!!!... بیا تو!!!

در باز شد و مردی قد بلند با لباس هایی بسیار متشخصانه و یک کیف سامسونت سیاه وارد اتاق شد. احمد به آن مرد گفت: خر پدر سگ!!!... این چه وضع در زدنه!!!... مامانت بهت یاد نداده که وقتی وارد جایی می شی آروم در بزنی!!!!... اصلا تو کی هستی!!!!... کدوم پدر سگی رات داده بیای اینجا!!!!

آن مرد در حالی که از برخورد احمد بسیار تعجب کرده بود گفت: ناصر نادری هستم!!!... از شرکت شکلات سازی شکول مزاحمتون میشم!!!

احمد وقتی این حرف را شنید بسیار جا خورد و با صدای ترسیده و جا خورده گفت: سلام جناب دکتر نادری!!!... مگه قرار نبود ساعت ۱۰ بیاین!!!!

- ساعت دهه!!!

احمد یک نگاهی به ساعتش کرد و سپس به آقای نادری گفت: بله حق با شماست!!!... ببخشید آقای نادری بفرمایید بشینید!!!

آقای نادری روی صندلی نشست. احمد گفت: عذر خواهم جناب نادری!!!... ببخشید که اینجوری با شما صحبت کردم!!!... جا خوردم!!!... مشغول کاری بودم و حواسم از ساعت پرت شد و در نتیجه انتظار ورود شما رو نداشتم!!!

- ایرادی نداره اما جناب... ببخشید اسم شریفتون چیه!!!!

- پیرخوانی هستم جناب دکتر!!!

- بله می گفتم!!!... جناب پیرخوانی از شما که فرد تحصیل کرده ای به نظر می یابن انتظار می ره که با افرادی که به شما مراجعه می کنند خیلی بهتر از این برخورد کنید!!!

- بله حق با شماست!!!... به هر حال من از شما عذر خواهی می کنم!!!... اجازه بدین بگم براتون چایی بیارم!!!... مش ممد!!!... مش ممد!!!

چند ثانیه بعد مردی لاغر و نازک اندام وارد اتاق شد و گفت: بله آقای پیرخوانی!!!

احمد گفت: مش ممد دو تا چایی دم پهلو برای منو دکتر نادری عزیز بیار تا خستگی جناب نادری در بره!!!

- چشم آقای پیرخوانی!!!

مش ممد بیرون رفت. احمد گفت: بفرمایید جناب نادری چه کمکی می تونم بهتون بکنم!!!!

دکتر نادری گفت: او مدم با اداره بیمه شما قرارداد ببندم!!!

- باعث افتخار ماست!!!... اجازه بدین برگه ی شناسه ی شرکت شما رو بیارم تا پر کنید!!!

- بله بفرمایید!!!

پس از این حرف احمد بلند شد و شروع به باز کردن کشو های پشت سرش کرد. سرانجام بعد از باز کردن کشوی سوم از باز کردن کشو های دیگر دست کشید. ناگهان برگه های درون کشو را به سرعت بیرون کشید و هر برگه ای که به دردش نمی خورد به سمت آقای نادری پرتاب می کرد. آقای نادری مدام خود را جا به جا می کرد و یا با دست برگه ها را به کنار می زند تا اینکه گفت: آقای پیر خوانی چیکار می کنید؟؟؟؟... آقای پیر خوانی!!!... آقای پیر خوانی!!!...

اما آقای نادری هرچه احمد را صدا می کرد احمد واکنشی نشان نمی داد. تا اینکه ناگهان احمد از انجام این کار دست کشید. یک برگه را در دست داشت. چرخید و به آقای احمدی نگاه کرد. وقتی برگه ها را دید که در طرف های مختلف آقای احمدی پخش شده است گفت: ه ه ه... ببخشید آقای نادری حواسم به شما نبود!!!

- گیرم حواستون نبود و من به این گندگی و سر و صدامو نشنیدید!!!... یعنی اگر کس دیگری هم جای من اینجا با اون اینظوری برخورد می کردید و اصلا به بودن او توجهی نمی کردید؟؟؟؟... یعنی اصلا مراجعانتان برای شما اهمیتی ندارند؟؟؟؟!!!

- بله حق با شماست!!!... من معذرت می خوام!!!

- خواهشا دیگه تکرار نشه تحمل منم حدی داره!!!

- چشم!!!... بفرمایید این هم فرم و برگه ی شناسه!!!

پس از این جمله به سمت آقای نادری حرکت کرد اما زمانی که داشت به او نزدیک می شد پایش به پایه میز گیر می کند و محکم به زمین می خورد و تمام برگه ها را به سمت آقای نادری پرتاب می کند. آقای نادری جا می خورد و خیلی می ترسد و سپس می گوید:

آقای پیر خوانی!!!... آروم!!!... منو ترسوندید!!!

- عذر خواهم!!!

احمد بلند می شود و به سمت آقای نادری می رود و برگه های خود را که روی زمین افتاده بود بر می دارد و سپس در کنار آقای نادری می نشیند و برگه ها را بر روی میز روبرویی می گذارد و سپس برگه ها را یکی یکی ورق می زند تا اینکه به برگه ی مورد نظرش می رسد. از ورق زدن دست می کشد و به آقای نادری می گوید: جناب نادری یک امضاء پای این برگه بنزید بقیش با ما!!!

آقای نادری شروع به گشتن جیب هایش می کند. احمد به او می گوید: دنبال چی می گردید؟؟؟؟!!!

آقای نادری می گوید: خود کارم!!!... نمی دونم خود کارمو کجا گذاشتم!!!

احمد به سر جیبش نگاه می کند. وقتی خود کارش را می بیند می گوید: من یکی دارم!!!

سپس دستش را به سر جیبش می برد تا خود کار را بردارد اما اینقدر سریع خود کار را برمی دارد که خود کار محکم به صورت آقای نادری می خورد. آقای نادری صورتش را می گیرد و با صدای بلند می گوید: آ ی ی ی ی ی ی... چشمم!!!

در همین لحظه مش ممد با یک سینی چای وارد می شود و وقتی آقای نادری را می بیند که صورتش را گرفته است سینی چای را می اندازد و می گوید: کشته دادی ی ی ی م م م!!!... وای ی ی ی ی!!!

سپس به سرعت به سمت آقای نادری می رود و جلوی او دو زانو می نشیند و به او می گوید: چی شده؟؟؟؟!!!

اما آقای نادری به جز آ ی آ ی کردن پاسخی به مش ممد نمی دهد. مش ممد رو به احمد می کند سپس می گوید: تو بگو چی شده؟؟؟؟!!!

- هیچی به جان مادرم!!!

- پیرخوانی راستشو بگو!!!

- هیچی جان مادرم فقط وقتی داشتم خود کارمو در میاوردم محکم خورد به صورت آقای نادری!!!...هیچی نشده نگران نشو فقط یکم فکر کنم خود کارم خورده به چشمش!!!

پس از این حرف مش ممد بلند می شود و یقه ی احمد را می گیرد و در همین حال می گوید: تو چی کار کردی؟؟؟؟!!!

- چیزی نشده که بابا!!!...یکم بمالیمش خوب می شه!!!

صدای مش ممد بلند تر می شود و می گوید: زدی بچه مردمو کور کردی بعد می گی چیزی نشده!!!...منو مسخره کردی یا خودتی؟؟؟!!!

- جان خودم این آقای نادری از سن بچه بودنش گذشته!!!

- ساکت شو پررو!!!...یعنی رو تو برم!!!...بجای اینکه معذرت خواهی کنه منو مسخره می کنه!!!...الان نشونت می دم!!!

صدای مش ممد و احمد خیلی بلند شده بود. مش ممد دستش را بالا آورد تا به صورت احمد مشتى بزند که دقیقاً در همین موقع در اتاق باز شد. آقای قاسم خوانی در باز کرده بود. آقای قاسم خوانی گفت: چه خبر تونه؟؟؟!!!...اداره رو گذاشتین رو سرتون!!!

اما تا آقای قاسم خوانی نادری را می بیند که صورتش را گرفته و ناله می کند، گفت: باز چیکار کردی پیرخوانی؟؟؟!!!

احمد گفت: هیچی به خدا!!!

مش ممد گفت: آره!!!...هیچی!!!...فقط زده بچه مردمو کور کرده!!!...که اونم چیزی نیست!!!...گور بابای بچه مردم!!!...من به شما نگفتم این باز میزونه یه خراب کاری ای می کنه!!!

احمد گفت: چیزی نشده که!!!...فقط یکم چشمش اوف شده!!!

مش ممد گفت: آره فقط یکم اوف شده!!!...عجب رویی داری زدی بچه ی مردمو کور کردی بعد می گی اوف شده!!!

آقای قاسم خوانی گفت: بجای این حرفا بیاین زنگ بزنینم اورژانس!!!...مش ممد احمد ولش کن اورژانس واجب تره!!!...احمد تو هم اخراجی!!!

احمد گفت: اخراج!!!...اونم برای یه اوف شدگی ساده!!!

آقای قاسم خوانی گفت: خیلی رو داری!!!...برو بیرون تا ندادمت نگهبانی!!!

احمد دست مش ممد را کنار زد و او را به یک طرف هل داد، سپس گفت: برای یه اوف شدگی ساده می خواین اخراجم کنین!!!...اصا خودم میرم!!!...شما لیاقت یکی مثل منو ندارین!!!

آقای قاسم خوانی گفت: برو گمشو تا ندادمت نگهبانی!!!

پس از این حرف احمد از اتاق خارج شد اما هنوز کاملاً خارج نشده بود که برگشت و گفت: یعنی واقعا برم!!!

آقای قاسم خوانی گفت: برو گمشو!!!

- یعنی جدی برو دیگه برنگردم!!!

- نرو!!!... گمشو و برو!!!

- نرم دیگه!!!

- نه مثل اینکه نمی خوای بری!!!... باشه!!!... خودت خواستی!!!... ناصر!!!... ناصر!!!

مردی با قدی بسیار بلند و هیكلی بسیار درشت در پشت سر احمد ظاهر شد. پشت پیراهن احمد را گرفت و او را بلند کرد و سپس

گفت: چیکارش کنم؟؟؟!!!

آقای قاسم خوانی گفت: بندازش بیرون!!!

آن مرد احمد را بلند کرد و به سمت در کشویی ورودی رفت.

در جلوی در ورودی اداره :

در جلوی در کشویی ورودی یک لگد به باسن او زد و او را به پایین پله های جلوی در ورودی پرتاب کرد و به او گفت: دیگه اینجا

نبینمت!!!

سپس رفت. احمد در حالی که پشتش را از شدت درد می مالاند از روی زمین بلند شد و در حالی که صدایش را نازک می کرد

(همانند بچه ها) و آرام آرام ادا در می آورد گفت: منو میندازین بیرون!!!...حالتون می کنم!!!

پس از این حرف تلفن را از جیبش درآورد و با یک فرد تماس گرفت وقتی برداشت با همان صدا گفت: سلام ساحل!!!

ساحل گفت: سلام احمد جون چطوری بیوتیفول من!!!

- خوبم!!!

- چرا صدات اینجوریه سینگر من!!!

- بازم بیرونم کردن!!!

- این بار به چه بهونه ای؟؟؟؟!!!

- هیچی وقتی داشتم خودکارمو درمیاوردم خورد به صورت یکی از مراجعمام!!!!... البته فکر کنم یکم خورد اونور تر تو چشمش!!!!... اونم الکی ادا در آورد!!!!... بعد قاسم خوانیم گفت به ناصر منو بندازه بیرون!!!

- اون قاسم خوانیم که همش به تو حسودی می کنه!!!!... اصلا ولشون کن کجایی بینمت ناز نازی من؟؟؟؟!!!!

- تو کجایی؟؟؟؟!!!!... میام پیشت!!!

- خونه ی کتی جونم!!!!... خونشو بلد نیستی!!!!... بگو کجایی خودم میام جیگیلی من!!!!

- جلوی اداره ام دیگه!!!

- همون جا باش ریبدلی میام!!!

- اینجا نیا بیا همون کافی شاپ روبروی پارک نزدیک خونتون!!!!

- باشه لاو من!!!!... پس فعلا بای ی ی ی ی!!!

- خدافظ!!!!

پس از این بحث احمد به سمت ماشینش رفت و سوار آن شد و رفت. چند دقیقه بعد در جلوی یک کافی شاپ ایستاد. در ماشین شروع به درست کردن موها و لباس هایش کرد. کف دستش را لیسید و به مو هایش زد تا آن ها را درست کند. سپس یقه ی لباسش را درست کرد. سپس پیاده شد و به سمت ورودی کافی شاپ رفت.

در ورودی کافی شاپ :

ناگهان زنی از پشت دیوار کنار کافی شاپ بیرون پرید و گفت: دالی!!!

احمد که جا خورده بود گفت: چرا پشت دیوار قایم شده بودی ساحل!!!

ساحل که با حرکات دستش هیجانش را نشان می داد گفت: می خواستم سورپرایزت کنم!!!!... خوشت نیومد؟؟؟؟!!!!

حالت صورت ساحل تغییر کرد انگار می خواست گریه کند سپس گفت: می خواستم خوشحالت کنم!!!!

احمد که حالت صورت ساحل را دید گفت: نه خوشحال شدم!!!

ساحل ناگهان خوشحال شد انگار نه انگار که چند دقیقه پیش ناراحت بوده و گفت: می دونستم خوشحال می شی!!!

سپس یک خنده کوتاه سریع زد. سپس گفت: بیا بریم یه چیزی بخوریم!!!

سپس در حالی که سر خود را از خوشحالی مدام تکان می داد به داخل کافی شاپ رفت. احمد هم پشت سر او حرکت کرد. با هم وارد کافی شاپ شدند.

در کافی شاپ :

زنی که مدام می خندید در پشت پیشخوان ایستاده بود. ساحل جلو رفت و به آن زن گفت: سلام!!!

آن زن گفت: سلام خانم خانما!!!...چی میل داری؟؟؟؟!!!

- دو تا شکلات تلخ با کیک!!!

- باشه بشین تا براتون بیارم!!!...ه ه ه ه ه!!!

پس از این خنده کوتاه رفت تا شکلات تلخ را حاضر کند. ساحل هم روی یک صندلی نشست سپس رو به احمد کرد و گفت: بیا بشین!!!

احمد جلو رفت و روی یک صندلی نشست. ساحل گفت: لاو من!!!...چرا به خودت سخت می گیری؟؟؟؟...اصا اون حسودا رو ولشون کن!!!...چرا نمیری دنبال استعداد ذاتیت سینگر من!!!

- منظورت چیه؟؟؟؟!!!

- برا چی نمیری خواننده بشی؟؟؟؟!!!

در همین موقع شکلات های تلخ و کیک ها را آوردند.

احمد ادامه داد: مگه الکیه؟؟؟؟...تازه شم هیچ کس منو قبول نداره و میگه صدات بده!!!

احمد شکلات تلخ را بر داشت و هورت می کشید وقتی می خواست بخورد همه به او نگاه می کردند. ساحل دستش را گذاشت روی دهانش و گفت: بیوتیفول من!!!...کلاس!!!...یادت رفت!!!

- چشم!!!

احمد لیوان را گذاشت و سپس لیوان را خیلی آرام برداشت و کوتاه کوتاه شروع به خوردن کرد. ساحل گفت: آفرین کلور من!!! شکلات های تلخ که تمام شد ساحل گفت: من که هستم!!!... تازه یک گروه هستن که خواننده جذب می کنن و بهش کمک می کنن تا خواننده بشه!!!

- خلاف کار نیستن؟؟؟؟!!!

- فکر نکنم!!!... بخاطر من برو پیششون!!!

- باشه!!!

احمد با دستش کیک را با دستش برداشت و شروع به گاز زدن کرد. دوباره ساحل دستش را گاز گرفت و گفت: احمد جون!!!... کلاس!!!

- باشه!!!

احمد کیک را روی بشقاب گذاشت و چاقو را برداشت و کیک را قطعه قطعه کرد. سپس یک قطعه بزرگ آن را با دستش برداشت و یکجا در دهانش کرد. باز هم همه نگاهش می کردند. باز هم ساحل دستش را گاز گرفت و گفت: احمدم!!!... کلاس!!!

- خوبه دیگه!!!

- اه!!!... قرارمون یادت رفت!!!

- باشه!!!

قطعه ها را کوچکتر کرد و نوک چاقو را به کیک زد و سپس کیک را برداشت و به آرامی در دهانش کرد.

ساحل گفت: آفرین گوگولی من!!!... اینم شماره اونجا!!!

از کیش یک کارت به احمد داد و گفت: همین الان به اونجا زنگ بزن!!!

- چشم!!!

سپس احمد کارت را از ساحل گرفت و با شماره روی آن تماس گرفت. مردی گوشی را برداشت صدایش بم و کلفت بود: بله بفرمایید!!!

احمد گوشی را روی بلندگو گذاشت و گوشی را به سمت ساحل گرفت و گفت: سلام!!!... احمد پیرخوانی هستم!!!... تماس گرفتم برای آزمون خوانندگی که کارتشو زدین!!!

- ببخشید اما این کارت خیلی محرمانه است!!!... شما این کارتو از کجا آوردین؟؟؟!!!

- چرا محرمانه؟؟؟؟!!!

- نمی شه دقیق بگم!!!

- نامزدم به من داد!!!... اصلا با خودش صحبت کنین!!!

احمد به ساحل گفت: خودت صحبت کن!!!

ساحل گفت: باشه!!!

سپس تلفن را گرفت و گفت: سلام!!!... ساحل نارزاده هستم!!!

آن مرد گفت: سلام!!!... ببخشید کارتو از کجا بدست آوردید!!!

- از یکی از دوستانم!!!

- ببخشید میشه اسمش رو بگین!!!

- سیما زارع!!!

- آها!!!!... سیما خانم!!!... خب خدوتون می خواین تست بدین!!!

- نه نامزدم!!!

- پس لطفا گوشی رو بدین به ایشان!!!

ساحل گوشی را به احمد می دهد. احمد گوشی را می گیرد و می گوید: سلام برای بار دوم!!!

- سلام!!!! شما هستید که می خوانین تست بدین؟؟؟؟!!!!

- بله!!!!

- از تن صداتون مشخصه که خوانندگی توی ذاتتونه!!!!

- ممنون!!!!

- من الکی از کسی تعریف نمی کنم!!!!...خب امروز می تونین برای تست بیان!!!!

- بله!!!!

- یک ساعت دیگه به آدرس .. بیان!!!!

- باشه!!!!...ممنونم!!!!

- خواهش می کنم!!!!

سپس آن مرد گوشی را قطع کرد.احمد دستش را مشت کرد و سریع پایین آورد و گفت : آره!!!!...می دونستم یکی پیدا می شه که بفهمه من استعداد دارم!!!!

ناگهان ساحل حالت صورت ساحل تغییر کرد انگار می خواست گریه کند سپس گفت: پس من چی!!!!...من که این همه بهت گفتم تو استعداد داری!!!!

احمد هل شده بود سریع گفت: تو که جای خود داری و جایگزین نداری!!!!...خودتی با اونا مقایسه می کنی؟؟؟؟!!!!

ساحل ناگهان خوشحال شد انگار نه انگار که چند دقیقه پیش ناراحت بوده و گفت: می دونستم!!!!...تو لاو منی!!!!...سیمیلار نداری لاو من!!!!

- ممنون!!!!...خوب دیگه من برم که دیر نکنم!!!!

- باشه!!!!...بای ی ی ی!!!!

پس از این حرف ساحل بلند شد و در حالی که برای احمد دست تکان می داد از کافی شاپ خارج شد.احمد وقتی مطمئن شد که ساحل خارج شده است یک نفس راحت کشید.سپس بلند شد و به سمت پیشخوان رفت و خواست هزینه را حساب کند که زمانی که

کیف پولش را در آورد آنقدر سریع این کار را کرد که تمام کارت هایش روی زمین ریخت. خم شد و شروع به جمع کردن کارت ها کرد. زن خندان پشت پیشخوان شروع به خندیدن کرد و گفت: آروم تر!!!!...چه خبر تونه؟؟؟؟!!!!

احمد با صورتی برانگیخته گفت: دنبال فضولاش می گردم!!!

آن زن خودش را جمع کرد. احمد هزینه را حساب کرد. اما وقتی می خواست به سمت در برود پاش لیز خورد و محکم به زمین خورد. زن دوباره شروع به خندیدن کرد. احمد گفت: ه ه ه!!!!... رو گل بخندی!!!!... خندیدم!!!

سپس زن دوباره خودش را جمع کرد. احمد بلند شد و لباسش را مرتب کرد. سپس به سمت در رفت. در حین رفتن به زن خندان نگاه می کرد. اما زمانی که می خواست خارج شود سرش محکم به در خورد و محکم از پشت خورد به زمین. زن خندان دوباره شروع به خندیدن کرد. احمد صورتش را از شدت درد گرفت و از روی زمین بلند شد. زمانی که داشت بلند می شد وقتی که دید که زن هنوز دارد می خندد با صدای بلند فریاد زد: ساکت!!!

زن هم دوباره خودش را جمع کرد و ساکت شد. احمد خارج شد اما دقیقا وقتی داشت از تک پله ی جلوی در پایین می آمد متوجه پله نشد و در نتیجه دوباره محکم به زمین خورد اما این بار صورتش در داخل باغچه فرود آمد. دوباره زن شروع به خندیدن کرد. احمد یک داد بلند کشید. زن ساکت شد. سپس احمد به سمت ماشینش رفت و سوار آن شد. ماشین را روشن کرد و رفت. در راه از جعبه دستمال کاغذی بالای داشبورد دستمال برداشت و صورت گلی اش را تمیز کرد.

یک ساعت بعد...

احمد به محل قرار رسید. محل قرار یک خانه ی آپارتمانی بود که بالای درش با چوب کار شده بود. احمد پیاده شد. لباس هایش را مرتب کرد. به سمت در رفت.

در جلوی در خانه تست خوانندگی:

زنگ را زد. مردی بم صدا پاسخ داد: کیه؟؟؟؟!!!!

- احمد پیرخوانی هستم!!!!...برای تست خوانندگی اومدم!!!

- بفرمایید!!!

سپس در باز شد. احمد وارد شد.

در ورودی و ابتدای سالن خانه تست خوانندگی :

مردی هیکل درشت و قد بلند در پشت در ایستاده بود. احمد وقتی او را دید آب دهانش را قورت و آرام با خودش گفت: عجب غولی!!!

جلو تر رفت. وقتی به اون مرد قد بلند و هیکل درشت رسید از او پرسید: ببخشید کجا برای تست خوانندگی باید برم!!!

آن مرد به سمت اتاق انتهایی سالن اشاره کرد. احمد گفت: اونجاست؟؟؟؟!!!

مرد هیچی نگفت. احمد گفت: ممنون!!!

سپس خواست که به سمت انتهایی سالن برود که حواسش نبود و پایش را روی پای آن مرد گذاشت. آن مرد یک داد بلند کشید. احمد در همین حین مدام معذرت خواهی می کرد ناگهان آن مرد عصبانی شد و مشتش را بالا آورد تا احمد را بزند اما مشتش همان بالا نگه داشت. احمد خم شده بود و از شدت ترس به شدت می لرزید. آن مرد مشتش را پایین آورد و خودش را جمع کرد. احمد هم خواست که صاف بایستد که زمانی که داشت می ایستاد سرش به زیر چانه آن مرد خورد. آن مرد دوباره یک داد بلند کشید و با دستش چانه اش را گرفت. احمد دوباره در همین حال مدام عذر خواهی می کرد البته سرش هم کمی درد گرفته بود و سرش را هم می مالاند. دوباره مرد مشتش را بالای سر احمد آورد و دوباره احمد نیم خم شد و از ترس می لرزید. اما باز هم آن مرد خود را جمع کرد. احمد صاف ایستاد و گفت: ها ها ها... معلومه من هر کاری بکنم تو نباید منوبزنی!!!...ها!!!

پس از این حرف مرد باز هم هیچی نگفت. احمد هم خندید و سرش را برگرداند و ناگهان چرخید و محکم یک سیلی به آن مرد زد و سپس به سمت انتهایی سالن دوید و سپس وارد آن اتاق انتهایی سالن شد و درش را بست و پشت در ایستاد. آن مرد هم به دنبال او دوید تا اینکه به پشت در اتاق رسید. محکم به در می زد و می گفت: اگه مردی درو باز کن!!!...درو باز کن تا نشونت بدم!!!

در اتاق انتهایی سالن خانه تست خوانندگی :

اما در اتاق. در اتاق یک مرد و یک زن نشسته بودند و در حال صحبت با هم بودند که با ورود ناگهانی احمد رشته ی کلام از دست آنان خارج شد و صحبتشان قطع شد. یکی از آن دو مرد گفت: سلام!!!...شما؟؟؟؟!!!

احمد گفت: پیرخوانی هستم!!!

- آقای پیرخوانی... دیر کردید!!!... قرار بود یک ربع پیش بیان!!!

- متاسفم!!!

آن مرد یک نگاهی به اطراف احمد کرد و صدای آن مرد هیكلی هم می آمد. آن مرد گفت: چیزی شده جناب پیرخوانی!!!!

- نه!!!! فقط این غول نگهبانتون می خواد منو بکشه!!!

- چرا؟؟؟!!!

- نمی دونم!!!

- لطفا برید کنار تا اون بیاد تو!!!! من مراقب شما هستم!!!

پس از این حرف احمد کنار رفت. آن مرد هیكلی به سرعت وارد شد. به محض وارد شدن دستش را بالا برد تا با مشتش احمد را بزند

که آن مرد داخل اتاق گفت: کامران!!!

کامران گفت: ولی قربان!!!

- بسه دیگه!!!! برو سر کارت!!!

پس از این حرف کامران خودش را جمع کرد و خواست به داخل سالن برگردد که احمد چرخید و سمت در رفت و به کامران زبون

درازی کرد و گفت: دیدی هیچ کاری نمی تونی بکنی!!!

سپس یک تکه سنگ که در کنار اتاق در کنار تل خاک و سنگ افتاده بود را برداشت و محکم به سمت کامران پرتاب کرد. سنگ به

سر کامران خورد. کامران سرش را گرفت و کمی داد و بیداد کرد. احمد هم وقتی دید که سنگ به سر کامران خورده سریع روی

صندلی خالی در اتاق نشست. کامران به سرعت به سمت اتاق دوید اما آن مرد داخل اتاق گفت: کامران!!!!... کافیه!!!

کامران گفت: اما قربان خودتون دیدید که چی کار کرد!!!

- گفتم تمومش کن!!!

کامران کمی جا به جا شد و سرش را تکان داد و سپس گفت: چشم!!!

سپس رفت و سر جایش ایستاد. احمد یک نفس راحت کشید و گفت: ممنون!!!!... الان بود منو بکشه!!!

آن دو نفر شروع به خندیدن کردند کمی بعد آن مرد گفت: آخه اون کامران بدبختو چی کار داشتی؟؟؟؟...اون که کاری به کار کسی نداره!!!

سپس دوباره شروع به خندیدن کرد. چند ثانیه بعد گفت: خیلی ازت خوشم اومد!!!...من کاظم بیگلری هستم این خانم نامزدمه!!!...من و ایشون نسبت به صدات نظر می دیم!!!

سپس رو به خانمش کرد و گفت: ساناز جان میشه درو ببندد تا شروع کنیم؟؟؟؟!!!

ساناز گفت: بله حتما!!!

سپس ساناز رفت و در را بست و دوباره برگشت و سر جایش نشست.

کاظم گفت: خوب احمد وقتشه شروع کنی!!!

احمد یک نفس عمیق کشید و شروع به خواندن کرد. هنوز خواندن را شروع نکرده بود که ناگهان زنگ در تمرکز او را بهم زد و خواندن را متوقف کرد. کاظم گفت: چی شد آقای پیر خوانی!!!!...ادامه بدید!!!!

احمد گفت: تمرکز از بین رفت!!!!...لطفا کمی صبر کنید!!!

احمد یک نفس عمیق کشید و بعد از چند دقیقه صبر کردن ادامه داد. هنوز تازه شروع کرده بود که در باز شد و کامران سرش را به سرعت داخل آورد و گفت: آقا ببخشید!!!!...پلیسه!!!

کاظم گفت: چی؟؟؟؟...پلیس؟؟؟؟!!!

سپس صورتش را به سمت احمد گرفت. حالت چهره ی او تغییر کرده بود. گفت: تو آوردیشون اینجا؟؟؟؟!!!

احمد گفت: نه به خدا!!!!...تازه اصلا مگه پلیس بیاد چه عیبی داره؟؟؟؟...شما ها که خلاف کار نیستید!!!

- معلوم میشه کی آوردشون اینجا!!!!...اونوقت من حساب اونو می رسم!!!!...در ضم محض اطلاعات ما گروه تبهکاری ایم!!!

پس از این حرف از سر جایش بلند شد و به سمت در اتاق رفت. در همین حین به کامران گفت: این آقا حق نداره از اینجا خارج بشه!!!

سپس از اتاق خارج شد و رفت. ساناز هم به دنبال او از اتاق خارج شد. کامران هم در اتاق را بست و از اتاق خارج شد و پشت در ایستاد. وقتی همه خارج شدند احمد شروع به فکر کردن کرد: خوب حالا!!!!...آگه واقعا قضیه درست باشه!!!!...اصلا ولش کن!!!!...مهم تر

یه چیز دیگه ی!!!...من هر وقت شروع می کنم به خوندن دنیا دست به دست هم می ده تا من نخونم!!!...خیل خوب پس!!!...شاید بشه ازش استفاده کرد!!!

به همین شکل فکر می کرد که ناگهان شروع کرد به خندیدن و گفت : آره!!!

سپس بلند شد و به سمت در رفت در حالی که در چهره اش خنده ای کوچک و شیطانی نمایان بود.سپس با صدای نسبتا آرام و مظلومانه گفت : ببخشید کامران جان یه دقه بیا!!!

کامران گفت : بشینو حرف نزن!!!

- جون مادرت یه دقه!!!

- اگه دستشویی داری انتهای اتاق هست!!!

- نه مهم تره!!!

- خوب بگو چی کار داری !!!

- نمی شه بیا تو جون مادرت!!!

کامران در را باز کرد و به داخل اتاق آمد.وقتی احمد را دید گفت : چی کار داری ؟؟؟

احمد گفت : باید بیای جلو تو گوشت بگم!!!

- خوبه از همین جا بگو!!!

- تو که تا اینجا اومدی بیا جلو دیگه!!!

- می گم خوبه بگو دیگه!!!

- می ترسی بهت آسیب برسونم!!!...بابا من یه نخودی هم نسبت به تو!!!...بیا دیگه!!!

- تو که مال این حرفا نیستی!!!

- پس چی می گی؟؟؟؟!!!

کامران کمی سرش را تکان داد بعد جلو آمد. وقتی به جلوی احمد آمد گفت: خوب بگو چی کار داری!!!

احمد بلافاصله یک خنده زد بعد شروع به خواندن قسمت اوج یک آهنگ کرد. کنار او در دیوار یک کمد اتو قرار داشت. که دقیقا چند ثانیه بعد از شروع او در این کمد بخاطر کهنگی خود کار باز شد و تخته اتو به سرعت شروع به افتادن کرد. چون قد کامران بلند بود تخته به سر او خورد و کامران افتاد ولی چون اختلاف قد احمد و کامران زیاد نبود میزان شدت ضربه وارده به سر احمد بر اثر همان تخته که بر اساس افتادن کامران دوباره به حرکت خود ادامه داد؛ کم بود و فقط سر احمد کمی درد گرفت که احمد سرش را کمی مالاند. سپس احمد در کنار کامران نشست و یک خنده کوچک زد و بعد گفت: همیشه قد بلند و هیكل درشت بدر نمی خوره کامران!!!

بعد یک خنده شیطانی زد و از اتاق خارج شد و به طبقه بالا رفت. در طبقه بالا فقط یک اتاق وجود داشت. به آرامی وارد اتاق شد. ساناز درون اتاق کنار پنجره بود و داشت از پنجره بیرون را نگاه می کرد. چون سرعت ورود احمد خیلی آرام بود متوجه او نشد. احمد هم به کنار ساناز رفت. وقتی به کنار او رسید قسمت اوج یک آهنگ را شروع کرد. دقیقا در همین لحظه یک تک تیر انداز پلیس احمد را هدف گرفت و شلیک کرد. احمد چون قدرت بینایی خیلی قوی ای داشت او را دید. در نتیجه وقتی به قسمت او جش رسید پشت ساناز قایم شد و در نتیجه تیر به سر ساناز خورد. ساناز مرد. احمد هم به کنار رفت و از دید پنجره به دیوار پناه برد. ساناز روی زمین افتاد. احمد یک خنده شیطانی دیگر زد و سپس کنار جنازه ساناز نشست و گفت: خلاف کار بودن خوب نیست!!!

سپس خندید. دقیقا در همین زمان کاظم وارد شد. وقتی جنازه ساناز و احمدی که در حال خندیدن در کنار جنازه او بود دید دو زانو روی زمین نشست و سرش را پایین گرفت و شروع به گریه کردن کرد. احمد سرش را کج کرد و یک نگاه شیطانی همراه با لبخند به کاظم کرد. کاظم سرش را بالا آورد. وقتی دید که احمد او را این طور نگاه می کند خیلی ترسید. احمد بلند شد و به سمت کاظم حرکت کرد. کاظم به سرعت بلند شد و فرار کرد. احمد به دنبال او نرفت و سر جایش ایستاد. احمد به سقف نگاه کرد و شروع به خندیدن کرد و دستانش را باز گرفت و سپس با صدای بلند فریاد زد: آره این استعداد منه!!!

پانزده سال بعد

احمد در کنار یک ماشین پلیس ایستاده بود. یک مرد داشت جلیقه ی ضد گلوله به تن احمد می کرد. وقتی جلیقه تکمیل شد یک پلیس از کنار ماشین آمد و به احمد گفت: جناب سرهنگ پیر خوانی نمی تونیم وارد بشیم!!!... تمام نیرو های تبهکار توی سطح باغ پخش اند!!!

احمد شروع به خندیدن کرد و گفت: به من بسپار شون!!!